

شماره ۱۷

چو شد ساخته کار خود بر نشست
چو گردی به مردی میان را ببست
یکی ترک رومی به سر بر نهاد
یکی باره زیراندرش همچو باد
بیامد گرازان به درگاه سام
نه آواز داد و نه برگفت نام
به کار آگهان گفت تا ناگهان
بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده‌ای کابلی
به نزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام
به نزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده‌دار
بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت و رفت
به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین
ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل
رده بر کشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید
سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست برسان مست
بکش کرده دست و سرافکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود
فرستادن زن چه آیین بود
گراین خواسته زو پذیرم همه
ز من گردد آزرده شاه رمه
و گر بازگردانم از پیش زال
برآرد به کردار سیمرغ بال
برآورد سر گفت کاین خواسته
غلامان و پیلان آراسته

برید این به گنجور دستان دهید
به نام مه کابلستان دهید
پری روی سیندخت بر پیش سام
زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید
رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او به یک جا بدند
سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک به دست
بفرمود کامد به جای نشست
به پیش سپهد فرو ریختند
همه یک به دیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان
که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند
به تو تیرگیها برافروختند
به مهر تو شد بسته دست بدی
به گرزت گشاده ره ایزدی
گنهگار گر بود مهرباب بود
ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد
کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تواند
پرستنده و خاک پای تواند
ازان ترس کو هوش و زور آفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند
میان را به خون ریختن در مبنند
بدو سام یل گفت با من بگوی
ازان کت بپرسم بهانه مجوی
تو مهرباب را کهتری گر همال

به روی و به موی و به خوی و خرد
 به من گوی تا باکی اندر خورد
 ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
 بران سان که دیدی یکایک بگویی
 بدو گفت سیندخت کای پهلوان
 سر پهلوانان و پشت گوان
 یکی سخت پیمانت خواهم نخست
 که لرزان شود زو بر و بوم و رست
 که از تو نیاید به جانم گزند
 نه آنکس که بر من بود ارجمند
 مرا کاخ و ایوان آباد هست
 همان گنج و خویشان و بنیاد هست
 چو ایمن شوم هر چه گویی بگویی
 بگویم بجویم بدین آب روی
 نهفته همه گنج کابلستان
 بکوشم رسانم به زابلستان
 جزین نیز هر چیز کاندر خورد
 بیابد ز من مهتر پر خرد
 گرفت آن زمان سام دستش به دست
 ورا نیک بنواخت و پیمان بست
 چو بشنید سیندخت سوگند او
 همان راست گفتار و پیوند او
 زمین را ببوسید و بر پای خاست
 بگفت آنچه اندر نهان بود راست
 که من خویش ضحاکم ای پهلوان
 زن گرد مهراب روشن روان
 همان مام رودابه ماه روی
 که دستان همی جان فشاند بروی
 همه دودمان پیش یزدان پاک
 شب تیره تا برکشد روز چاک
 همی بر تو بر خواندیم آفرین
 همان بر جهاندار شاه زمین

شما کرچه از کوهر دیکرید
 همان تاج و اورنگ را در خورید
 چنین است گیتی وزین ننگ نیست
 ابا کردگار جهان جنگ نیست
 چنان آفرینند که آیدش رای
 نمائیم و ماندیم با های های
 یکی بر فراز و یکی در نشیب
 یکی با فزونی یکی با نهیب
 یکی از فزایش دل آراسته
 ز کمی دل دیکری کاسته
 یکی نامه با لابه دردمند
 نیشتم به نزدیک شاه بلند
 به نزد منوچهر شد زال زر
 چنان شد که گفتی برآورده پر
 به زین اندر آمد که زین را ندید
 همان نعل اسپش زمین را ندید
 بدین زال را شاه پاسخ دهد
 چو خندان شود رای فرخ نهد
 که پرورده مرغ بی دل شدست
 از آب مژه پای در گل شدست
 عروسار به مهر اندرون همچو اوست
 یکی روی آن بچه اژدها
 سزد گر برآیند هر دو ز پوست
 مرا نیز بنمای و بستان بها
 بدو گفت سیندخت اگر پهلوان
 کند بنده را شاد و روشن روان
 چماند به کاخ من اندر سمنند
 سرم بر شود به آسمان بلند
 به کابل چنو شهریار آوریم
 همه پیش او جان نثار آوریم
 لب سام سیندخت پرخنده دید
 همه بیخ کین از دلش کنده دید
 نوندی دلاور به کردار باد

کز اندیشه بد مکن یاد هیچ
 برافگند و مهراب را مژده داد
 دلت شاد کن کار مهمان بسیج
 من اینک پس نامه اندر دمان
 بیایم نجویم به ره بر زمان
 دوم روز چون چشمه افتاب
 بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
 گرانمایه سیندخت بنهاد روی
 به درگاه سالار دیهیم جوی
 روارو برآمد ز درگاه سام
 مه بانوان خواندندش به نام
 بیامد بر سام و بردش نماز
 سخن گفت با او زمانی دراز
 به دستوری بازگشتن به جای
 شدن شادمان سوی کابل خدای
 دگر ساختن کار مهمان نو
 نمودن به داماد پیمان نو
 ورا سام یل گفت برگرد و رو
 بگو آنچه دیدی به مهراب گو
 سزاوار او خلعت آراستند
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
 بکابل دگر سام را هر چه بود
 ز کاخ و زباغ و زکشت و درود
 دگر چارپایان دوشیدنی
 ز گسترده هم ز پوشیدنی
 به سیندخت بخشید و دستش بدست
 گرفت و یک نیز پیمان بست
 پذیرفت مر دخت او را بزوال
 که باشند هر دو بشادی همال
 سرافراز گردی و مردی دوپست
 بدو داد و گفتش که ایدر مایست
 به کابل بباش و به شادی بمان

ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه
به نیک اختری برگرفتند راه